

# یک نہیلیست زیر یونزی

مجموعه شعر  
نائلہ یوسفی



# یک نهیلیست زیر پونزی

نائله یوسفی

طرح جلد: اصغر شرقی

آدم برفی از سردی ام پا می گیرد  
زمستان شالگردنش را می بافتد  
خشکم، همانقدر که پنجه های درخت،  
میزبانی را پس می زند  
از گنجشک هایی که صبح را  
در شلوغی شان گم کرده اند  
و در مرثیه خوانی غروب،  
خورشید به نوک گرفته را راهی لانه ها می کنند  
به زیر بهمنی رفته ام  
که با هیچ اسفندی دود نمی شود.

وقتی از تمام تب بُرها  
تیزی زبانت به رویم شمشیر کشی می کند  
نمی دانم در خلسه مسخ کافکا گیر افتاده ام  
یا در نحوست بوف کور هدایت  
کمر می بندم به انتحار خودم  
سفر می کنم به شبی که انتهایش را  
سلین نوشته باشد و روزی که  
خاکستر سیگار سیاه زندگی ام را  
به روی شانه های شهر می تکاند.

باز زخم هایم لب به هم می بندند  
تمام مه گرفتگی هایم را کنار می زنم  
یک هوای دو نفره با ابرها ترتیب داده  
به قیمت تمام شب هایی که  
شادی مان را به هم زده نوشیدیم  
تو فقط پای ماندنت را  
با نستعلیق چشمانت امضا بگذار.

بُر می خورم با جزر و مد قوس هایت  
زهر لب هایت خوب به زخم هایم می آید  
به لکننت نفس هایم که می افتم  
هفت تیر کشیده نگاهت،  
قالب تهی می کنم به شورش چشم ها  
خلع سلاح زنانگی هایت می شوم  
که ماهِ هیچ شبی را  
غیرقانونی عبور نمی دهد جز قُرص خودت  
تسلیم محض می شوم  
و آخرتم را کنار می آیم با سیاه مرزموهای تو.

صومعه آغوش را باز کرده ای  
پرنندگان زمین گیر دستانت شده اند  
خورشید چشمانی به گونه هایم گر می گیرد  
جهان روی شست پایت می چرخد  
بین چگونه نظم طبیعت را به هم زده ای  
که هر قدم ات برگ های ایمان آورده را  
به کلیسای تن ات دعوت می کند.



این بهار نبودن را گره می زنم  
به تمام پل های بسته ی بعد از رفتن ات  
مانوس نیمکتی می شوم که جای خالی تو را  
شریک نمی شود جز با تنهای من  
یک بهمن کشیده ام،  
که غروب نشینی می کند  
و تن به اشتراک دست های رهگذران نمی دهد.

تن داده ام

به داغی که بوسه هایش سرب لب هایم شد

به جاده ای که رفتن را خوب نشانت داد

تا من از نگاه تو برگشت خورم

تن داده ام

به تمام تنهایی های سررفته از آغوشم

حالا تو خواب هایت را هزار و یک شب ورق بزن.

چمدان را به دست هایت قول داده  
و جاده به چشم بسته ای  
من رود را به خود دوخته  
تا رفتن ماهی ام را  
از این چشمه دریا دریا بالا بیاورم.

تکیه داده ام، به دیوار یکی بودن ها  
آنها هم هفت پشت با من غریبه گی می کنند  
مورچه ها به جان انزوایم افتاده  
و درد ها گردن کش،  
نداشته هایم در سیگار دود می شوند  
من تنهای آزاد از قید تعلق ام.

چای می خوری و به قضاوت می نشینی  
پشت حرف های چهار شانه ات می ایستی  
همه حق ها با تو بود و من ماندم  
با حق السکوتی که از چشم هایت گرفتم  
حالا تو

به وسعت چین بینمان دیوار بکش  
و من در ولی/عصرِ دل‌تنگی زمستان نبودنت را  
قدم می زنم.

به خوابِ شرابِ هزار ساله ات، رفته ام  
حتی خاطره نشدم تا به خوردِ یادِ بودی ها بروم  
در چرم روشن جیب کیفِ پولت یا قابِ عکس های اتاق  
گذشته از من تهی است  
می شد سهمی در تنهاییِ هایت باشم یا  
به کامِ لبِ هایت روشن شوم.

شب هایم شب های حکومت نظامی است

بیرون زده از چارچوب

ترس می شوم،

به علی چپ های کوچه زده

در کشیک سرباز ها،

یک خواب نصف و نیمه ام

که آلمان شرقی را

به برلین دیوارها تبعید افتاد.

موهایت حزب باد را به هیچ گرفته،  
روی دست جهان بلند شده اند  
رودها نمی دانند کدام از پل گذشته ای،  
روز و شب در هم رفته  
به حی العالم چشمانت  
پایان قحط در علفخانه دنیا را  
کشیش ها به تعظیم تو مشغول اند.



پا به پای شکست خوردگی هایم تن به جبر هیتلری شان ندادم

طردِ قبیله ای هستم که چشمشان کورِ افکارم شد

مرا از کوچکی دنیایشان راندند

مبادا بی کسی ام به آنها سرایت کند

گفتند: آزادی ات را ببر به چهار راهش پیش فروش کن

به سلامتی غربتم که تنها مرا را دارد.

از آبشار موهایت آب می خورند

سیاهی لشگر چشمانت

من یکی از هزاران مورچه سرباز

ارتش سرخ لبها را به جان می خرم

و خمار صبحگاه

رژه رفتن در مرزهای تن ات را پلک می زنم

آنطور که

به بیداری های نظامی و ارانه قبل از خواب هایت عادت دارم

تو به تکرار دوست داشتن هایم خستگی در کن.

فردا روز خورشید روی غروبش می چرخد

کلاغ ها به کیش مترسک مات می شوند

زمین از پاشنه دیگران عمر می گیرد

به مثال ایمان کبوترها به گنبد

که خلوص شان در دان های سروقت است نه اذان

همه چیز این جهان قرار دادیست

و من یک ممتنع الوجود

عدم نه بی تفاوتی دنیا را خوشحال می کند

نه شکم کرم ها را قانع

تا بر سر ارثیه ای که به آنها می رسم

به جنگ تن به تن بیوفتند.

به وحش درون سر می زخم

آنجا که افسار گسیخته ام به نظامی بند نمی شود

نه روز به من می آید، نه شب از من می رود

آهوپی که فاصله را می بلعد

از پلنگی خورده که شب هایش را میخوارگی می کند

روی تل بلندا گرفته می نشیند

رو به ماهی که لکه به جانش انداخت

او که خود در حوض همسایه با ماهی ها همخوابه است

حالا تو تمام ماهت را از سالش و چشم چرانی را از ستاره ها بگیر

به خیال او زیر خاکستری سایه اش باده پرستی کن.

روی اعتقادات می ایستی تا از اصل نیافتی

با قیافه یک دموکرات مآب همه را به زیر فرمان خود گرفته ای

رادیکالی که ریشه ها را خشک می کند،

به سبزی این باغ نمی آید

دستور زبانت را با اندیشه ای دیگر در قهوه هم بزن

مبادا دشمن تراشی ها هیزمی به تابستانت شوند

که با سیگاری در کافه ها دود شوی روشن فکر!

همنشینی با شادی ماهی ها به من نمی آید  
جایی که نهنگی به یاس رسیده پهلو گرفته است،  
کنار بازنشستگی قایق ها و ایستادگی دریا  
او که آبی قدرتش آنقدری هست که به چشمش نیامده  
اجازه ته نشین شدنم به خود نمی دهد  
رخنه قایق ها، همدرد فرسودگی ام  
تنها به روی خودم آمده، به ساحل پس داده می شوم.

هضم خودت هم نمی شوی

چه رسد به آنها که ابرام در به رسوخ کردن در تفکراتت دارند

به کنجکاوی یک پوارو و زرنگی یک گرگ

زبان تر می کنی

گوش شان گرسنه شنیدن است

نه آنها به خورد تنهایی ات می روند نه تو در سوال هایشان حل می شوی

فقط در مقابل فهماندن ات به خود مقاومت می کنند

و بعد غمگینی مترسک وار تو را

در انزوای چهار گوش خانه ات به سخره می گیرند

گاهی ذهن های پوشالی بلاهت شان را

در پس پرده تمسخر مستور می دارند.

به دنیا نیامده ما را از خودمان گرفتند  
به زبان که می آمدیم بی عفت می شدیم  
از "حال" رفته و حبس "گذشته" مانده ایم  
آینده مان را هم در حافظه نوشته بودند و چهار راه کولی ها  
دلمان برای بیرون رفتن های تک نفره "لک" می زد تا "پاکدامن" بمانیم  
پشت دیوار می لرزید  
از دیر آمدن هایی که بر سرمان فریاد می شد  
سگ های قلاده ای، بند صاحبان.  
جای ما فکر کردند و زندگی  
گذشتیم و میان موهایمان سفید شدیم  
همیشه یکی بود که ما را از خودمان بگیرد.



دود می شوم در هوای تو  
در امتداد موهایت انتظار به صبح رسیده است  
قطار سوت کشیده از من می رود  
مانده در خود با یک پشته خستگی  
رَمه بانی که شمردن را تمام می کند  
تازه گرگ زده شب هایش می شود  
او آرامش را در خواب گوسفند هایش جا گذاشته است.

به پای ساعت لنگ می زنم  
عبور می کنم به مرور خاطرات  
تمام فرعی ها را راست رفتم و دروغ شنیدم  
سنگ پشت با بی احتیاطی میگ میگ به زیر می رود  
همان به که در لاک خودم پشت شوم به دنیا.

حیاط خلوت پیش کشی اغتشاش گنجشک ها

صفر که می شوم به عددها هم نمی آیم

چه رسد که در آدم ها حساب شوم

دنیای غمگینی دارم

قطع ام، که در وصال تو، وصل شوم

تنها گوشه ای از خودم را اشغال کرده ام.

تیترا نیستم که به چشم‌ها بیایم  
حرف و چایی‌های نخورده آنقدر هست که  
در نقطه ویرگول متن‌ها، یک خط تیره ام  
جای خالی‌های بی‌جواب  
حاشیه را هم همیشه دیگرانی بودند برای گرفتن  
برای تو را به سطحی زندگی‌شان کشیدن  
می‌ماند یک پانویس  
که به شوق ورق خوردن به صفحه دیگر غمضِ عین شد  
به خودم می‌آیم و تا می‌توانم سکوت ام.

دیالکتیک تنهایی گفتن ندارد  
به هوای آزادی به شلوغی انقلاب تن می دهی  
خیابان هایی که رفتش به آمد نمی خورد  
راست شکم گرفته تا گردن به خود فرو می روی  
مبادا شانه ات شاخ به شاخ شانه های خسته تر از خودت مدیون شود  
اینجا، جای خالی تخت این استخوان ها را  
هیچ سری با گریه پُر نمی کند  
سکنج سینه دیوار را به نیش یکه گی ات آرام بگیر و به خواب رو.

بارها در تو فرودی اظطراری داشته ام  
بی آنکه قرمز لب هایت پیش پا قربانی نگاهم شوند  
نخواستی ام کسی جز تو از در دیگر به من در آید  
آدم باید برای رفتن به اغوش تنهایی اش هم هزینه پردازد  
در بست می گیرم  
کرایه را مهمان خودم  
شب به سر کشیده بودن ات را پلک می زنم  
دیوار یال به یالم نمی نهد  
خشت ها زیر پای این جغد پیر شانه خالی می کنند  
پس پناه برم به زیر هشتی ابروانت.

عقاب شدی که به چشم ببندی ام  
رب ات را به عالمین و نی نی به دل نشانی  
یاغی ام از خود به تو  
مرا به طعمه و خورشید را، شانه اش یک زانو بالا بگیر  
یا زمین گیر بازوانم شو و برایم از بی کسی بگو.

کک ها به ساعت مقرر می شوند  
تمامم را به کمال حق خودشان می دانند  
رنگین شوم که کمانم آماج نشستہ کجا باشد؟  
خون من هم به سیاه سفیدی دیگران  
بی خیالی ام را در لذت شبشان به تکثیر می رسم.



غرور هستی که به آغوش تو انکار شوم  
در نظام خدایگانت مرده می پنداری ام  
تا نیچه را فتح کرده باشی  
من اما در معرفت دکارت و خیال دردهایم می مانم  
تا تو رسیده قرارت باشی و کال بی قراری ام نمایی.

تونل تونل تاریکی ام  
راه به راهت آمدم و راه راه شدم  
که به غلظت سیاه سفیدی دلت آمده باشم  
یک رگه تنهایی ام نخ کش دندان های تو شد  
در قرقره ها لاغر شدم  
و تو به پرواز بادبادک ها در آمدی.

تلخی چای را به همنشینی نبات ها نشسته،  
در انزوای نود درجه اتاق کافه گردی می کنم  
حرف های سخت شما را نمی فهمم  
به کیفیت یک کتاب تنهایم  
دور همی یک نفره ای دارم  
سمفونی بتهوون در درک من نمی گنجد  
کتانی می پوشم و در ارتفاع پاشنه ها می لغزم  
می شود در سادگی هایم کمتر بفهمید؟

می دانی،

لهجه ام بوی پنیر محلی دارد

صدایم ریشتراها بم زدگی

چهار را قد نکشیده چارقد به سر شدم

بصیرت را مدیون کوه به کوهستان "مه ام"

پوسیدم، به انضمام یک عمر باران خوردگی،

که شب های تو نور رنگی های شهر بود

و من پیه سوز پای انگ سنت و مادر بزرگ ها.

هر چه ارتفاع گرفتم سقف ها به زمین می آمد

دخترانه صرف "سالها" شدم،

سینه زده خشت خشت دلتنگی غروب یک ده.

می دانی، من یک روستایی ام.

به نشست های زنانه دعوت شدم  
کم حرفی ام را به سکوتِ دیپلماسی گرفتند  
در بند کفش های باز،  
آناشیشستی دخترانه زمینم زد  
در خنده هایشان گر گرفتم  
تا به نگاه ائتلافی شان بیایم  
من فقط یک نهیلیست زیر پونزی بودم.

اندوه بر ثانیه پک می زنم  
به حرمت سالها کشیده ی بهمن، بنشین  
سقوطی آزاد به سوی در بند من شدن  
مگذار خیابان ولگردی ام را به وجب بگیرد  
پرسه بزن در مقیاس دلتنگی هایم  
مگر نه این که آمدن ها به قصد فراموشی اتفاق می افتد  
همزده سرد این جای ها منم  
تنها لحظه ای، اتفاقی گذر کن از کنارم.

تنهایی مردانه ای داری، در رژیم زنانه ات  
خود/به کامه ای، فرو رفته تلخ قهوه ی خودکامگی شدن  
آنقدر سو که در رئالیست عینیت گرایی ات هم نمی گنجی  
بگذار از نفی تو گفتن را در خلا هاشان پر شوند  
آدم ها از انکار تو به وجود می سند  
گناه نکرده ای که "بهمن" به درد کشی  
تنها فرد گرایی را عادت داده ای به افراط انزوای سادگی ات.

در ژکوند لب هایت سلیس می شوی به زبانه

باز تفهیم تو نمی شوم

برج ها خط خورده انتظار

و من در مراقبت چشم هایت

اضطراری به پرواز نمی بینم

می مانم

آنقدر که دلهره پوتین ها

نظامی جدید در من به رژه در آورد

انقلابی به تنهایی درون.



## کارگر

خوشبختی مهمان خواب هایت هم نشد  
زیر پل هایش اما به صبح شده ای  
دیوار را یال به یال مشترک همسایه افتادی  
بیگانه تکیه هایت.  
به خمودگی قائمه ات حق می دهم  
نان به نرخ پینه های بسته ات خورده ای  
کمرزده پشته پشته خستگی  
مردانه لکننت زده سکوت شده ای  
در نظام پرولتاریایی ات.

گناه می کنم در "چهره یک مرد هنرمند"\*

شناخت تو را به تحلیل می روم... می روم

نرسیده به عرفان

در کلیسا نشین دامنت اعتکاف ام

حالا راهبی هستم

تا مرا در گناهانت به اعتراف نشینی.

\*نام کتابی از جیمز جویس

شبیه روزنامه عصر تهرانم  
در بی حوصلگی ویلچرها می نشیند  
در بازنشستگی غمگینانه آخرین خرداد یک معلم  
در بعد از ظهر یک خواب  
در کسالت خانه داری یک زن  
در حق به جانبی قضاوت ها  
رج می خورم،  
در خرده گیری چشم هایی که  
قهوه را نسلی جوان و چای به اصالت گرفت.

در امپراطوری کوچکم  
سبیری سبیری غریب افتاده ام  
دنیا را از چشم سگ هایش وفادارم،  
و در یقین رفتن ات پناه گیر احتمالات.  
منفی شصت و هفت درجه در بی هوایی تو  
با ساعت صفر صفرم.

یک شهروندم،  
قاب گرفته سه در چهار مستاجری  
کش آمده در خستگی معاصر  
که با یک کبریت پنج اینچی دود است.  
یورتمه رفته در کیلومترها یخ زدگی  
غمگینم، برای آخرین ببار سفید درونم.

سرباز با سایه زیر سرش می خوابد  
که صبح از شانه اش خنجری برنخیزد  
که زندگی ما به خیر گذشتیم تو شر نشو  
مرزها را بستید، از کرم ها تغذیه شدند  
او تنها دلخوش خیال انگستان دخترکان بود،  
که سمفونی بند پوتین هایش را می نواختند.

از آخرین سربازی که کشته شد  
قراول ها عقب نشین چین دامنت هستند،  
پوتین ها به ایست بازرسی خوردند  
جماعت، باروت نم کشیده در لول تفنگ ها،  
نشئه یک بست بی خیالی،  
و من سایه فراری سربازی که در پیچ کوچه گم شد.

موهایت جنگ داخلی به راه انداختند  
تو دین من بودی که تباه شد  
فاشیستی کمر به نابودی خود بست  
آنطرف تر جهان بوی خون می داد  
نوبل به پای چشمهایی امضا شد که هرز می رفت  
من به خودم سرایت کردم،  
و باری دیگر از تو شروع به مردن.



به پاییز خوردم، به پیچ چالوس  
خدا هم قرص خواب خورده بود  
شب را کشتم و روی دوش انداختم  
راهی دیازپام ها شدم  
آنجا که فردای روز هایش عصر جمعه نباشد.

همانقدر پیرکه شب ها زود می خوابی  
پرده از لنگه پنجره دست درازی می کند،  
و بوها یک قدم به مرگ نزدیک تر.  
این شهر زباله سوز شده شب های خودش را دارد  
همه پس مانده خودمانیم  
نود درجه لج افتاده با زمین،  
وقتی دنیا به سمت تو عمود شود.

ما حزب شکستیم  
محصول نیم قرن بردگی خودساخته  
حرف می زنم،  
جهان زیر پایم خواب به خواب می شود  
و زندگی در من کارت به کارت.  
به مرحله مصرف این شهر رسیدیم،  
که آدمیت از اعتبار افتاد  
و همچنان در سقوط، حال پرواز داریم.

شاملویی تبعید شد،

در شعرهای زنی که پروتکل های آیدایی ندارد

در هر وداعی، با همینگوی همذات پنداری می کند

چای می ریزد و می گوید:

جنگ ها همیشه به نفع اسلحه تمام شد

و سکوت من صدای حیاط زندان بود.

آسمان از شلیک گلوله ها در دست تعمیر است  
اینجا کمی باران هم با جنگ مذاکرات عاطفی دارد  
زخم بازمانده ها عفونت سیاسی برداشته است  
و من فکر می کنم جهان هنوز  
جنایت هایش ادامه دارد  
مثل تاب خوردن پیراهن خیس ات  
در اولین صبح بعد از اعزام نظامی ام.  
اینجا که من هستم،  
دنیا درست وسط جهنم است.

# یک نھیلیست زیر یونزی

مجموعه شعر  
ناقله یوسفی

یک نھیلیست زیر یونزی

ناقله یوسفی

شاملویی تبعید شد،  
در شعرهای زنی که پروتکل های آیدایی ندارد  
در هر وداعی، با همینگوی همذات پنداری می کند  
چای می ریزد و می گوید:  
جنگ ها همیشه به نفع اسلحه تمام شد  
و سکوت من صدای حیاط زندان بود.

